

استانبول استانبول

تہمیتہ و اردشت

برہان سونمز



This is a Persian translation of
Istanbul Istanbul
by Burhan Sönmez
Istanbul, İletişim, 2015
Translated by Tahmineh Zardasht
Āgah Publishing House, Tehran, 2017

سرشناسه: سونمز، برهان، ۱۹۶۵ - م. Burhan, Sonmez
عنوان و نام پدیدآور: استانبول استانبول / برهان سونمز؛ ترجمه تهمینه زاردشت.
مشخصات نشر: تهران، آگه، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۳۳ ص.
شابک: 978-964-329-319-2
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی. Istanbul Istanbul, 2016.
موضوع: داستان های ترکی - - ترکیه -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Turkish fiction—Turkey—20th century
شناسه افزوده: زاردشت، تهمینه، ۱۳۵۶ - مترجم
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ الف ۹ س / PL۲۴۸
رده بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳
شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۵۲۲۶۴



برهان سونمز
استانبول استانبول
ترجمه ی تهمینه زاردشت
چاپ یکم ترجمه ی فارسی: زمستان ۱۳۹۵؛ آماده سازی و حروف نگاری: دفتر نشر آگه
(صفحه آرای: فرشته آذرباد؛ طراح جلد: محمودرضا لطیفی)
چاپ و صحافی: فرهنگ بان
شمارگان: ۱،۱۰۰ نسخه
همه ی حقوق چاپ و نشر کتاب محفوظ است

نشر آگه

خیابان فلسطین، بین بزرگمهر و انقلاب، پلاک ۳۴۰، واحد ۳
تلفن: ۶۶۹۷۴۸۸۴ و ۶۶۴۶۳۱۵۵
ایمیل: info@agahpub.ir
اینستاگرام: @agahpub

فروش اینترنتی: WWW.agahbookshop.ir
قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان

فهرست

روز اول	حکایت دمیرتای دانشجو	در آهنی
روز دوم	حکایت دکتر	سگ سفید
روز سوم	حکایت کاموی سلمانی	دیوار
روز چهارم	حکایت دایی کوهیلان	گرگ گرسنه
روز پنجم	حکایت دمیرتای دانشجو	چراغ های شب
روز ششم	حکایت دکتر	پرنده ی زمان
روز هفتم	حکایت دمیرتای دانشجو	ساعت جیبی
روز هشتم	حکایت دکتر	آسمان خراش های نوک تیز
روز نهم	حکایت کاموی سلمانی	شاه شعر
روز دهم	حکایت دایی کوهیلان	قهقهه ی زرد

روز اول

حکایت دمیرتای دانشجو: در آهنی

گفتم: «داستانش طولانیه اما خلاصه اش می‌کنم. همچنین برفی توی استانبول سابقه نداشت. نصف شبی که دو تا راهبه از بیمارستان سن جورج^۱ کاراکوی^۲ راه افتادن تا خبر بدویه کلیسای سن آنتوان^۳ برسوندن، پای دیوارها به عالمه پرنده‌ی مرده ریخته بود. سوز بهاری شکوفه‌های ارغوانوتلف می‌کرد و بادی که عین شمشیر می‌وزید، سگ‌های خیابونی رو. دکتر، تا حالا دیدی ماه اول بهار برف بیاره؟ داستانش طولانیه اما خلاصه اش می‌کنم. یکی از راهبه‌ها که توی بوران راهپیمایی می‌کردن جوون بود و اون یکی پیر. داشتن به برج گالاتا^۴ نزدیک می‌شدن که جوون تره برگشت به اون یکی گفت، از سرتپه یکی داره دنبال مون می‌آد. پیرتره گفت مردی که توی اون هوای توفانی و تاریک دنبال شون راه بیفته، قصدش فقط یه چیزه.»

صدای در آهنی را که از دور شنیدم، دست از تعریف حکایت کشیدم و نگاهی به دکتر انداختم.

سلول سرد بود. من که برای دکتر قصه می‌گفتم، کاموی سلمانی زانوهایش را بغل زده و روی بتن لخت خوابیده بود. لحاف نداشتیم و عین توله‌سگ‌هایی

-
1. Sen Jorj
 2. Karaköy
 3. Sen Antuan
 4. Galata

تنگ هم می نشستیم تا گرم شویم. روزها بود زمان نمی گذشت و رد شب و روز را گم کرده بودیم. درد را می شناختیم اما هر بار که یکی از ما را برای شکنجه می بردند وحشتی به دل مان می ریخت که برای مان تازگی داشت. در این فاصله ی کوتاه که آماده ی درد می شدیم، انسان و حیوان، عاقل و دیوانه، فرشته و شیطان یکی بودند. صدای در آهنی که در راهرو پیچید، کاموی سلمانی بلند شد نشست. گفت: «اومدن منو بیرن.»

برخاستم و رفتم سمت در سلول. از روزنه ی سردر بیرون را نگاه کردم. سعی داشتم آن هایی را که از سمت در آهنی می آیند ببینم. صورتم زیر نور لامپ راهرو روشن شد. کسی در دیدرس نبود، لابد جلوی در منتظر بودند. چشم هایم را تنگ کردم. نگاهی به سلول روبه رو انداختم و فکر کردم دختری که امروز مثل حیوانی زخمی در آن سلول انداختند زنده است یا نه؟

وقتی صداهای راهرو خوابید، سر جابم نشستم و پاهایم را روی پاهای دکتر و کاموی سلمانی گذاشتم. پاهای مان را بیشتر به هم چسباندم تا گرم شویم و نفس های گرم مان را به صورت هم نزدیک تر کردیم. انتظار کشیدن هم هنر است، بدون این که نیازی به حرفی باشد، گوش خواباندم به صداهای مبهم تلق و تولوق که از پشت دیوارها می آمد.

دکتر دو هفته قبل آمده بود. دو هفته بعد از او که مرا هم سرتا پا خونین کنارش انداختند، نه فقط زخم هایم را تمیز کرده بود بلکه کتتش را هم روی من کشیده بود. هر روز گروه بازجویی جدیدی ما را چشم بسته می بردند و ساعت ها بعد نیمه هشیار برمی گرداندند. اما کاموی سلمانی سه روز می شد که انتظار می کشید. از وقتی افتاده بود این تو، نه خودش را برای بازجویی برده بودند و نه در بازجویی ها اسمی از او آمده بود.

عادت کرده بودیم به این سلول یک در دو که اوایل به نظرمان تنگ می رسید. کف سلول و دیوارها بتنی بود و در آهنی به رنگ خاکستر. سلول خالی بود. روی زمین می نشستیم و وقتی پاهای مان خواب می رفت بلند می شدیم و روی دایره ای دور می زدیم. گاهی سرمان را به صدای فریادی که از

دور می آمد بلند می کردیم وزیر نور کم سویی که از راهرو تومی آمد، چشم مان به قیافه ی همدیگر می افتاد. زمان مان به خواب یا صحبت می گذشت. بدجور سردمان بود و هرروز لاغرتر می شدیم.

دوباره صدای در زنگ زده را شنیدیم. باز جوها دست خالی برمی گشتند. گوش به صدا های بیرون، منتظر ماندیم تا مطمئن شویم رفته اند. در آهنی که بسته شد، صداها خوابید و راهرو خالی ماند. کاموی سلمانی که نفس های عمیقی می کشید، گفت: «حرومزاده ها منو نبردن، دست خالی رفتن.» سرش را بلند کرد و چشم به سقف دوخت، بعد خوابید روی زمین و زانوهایش را جمع کرد توی شکمش.

دکتر خواست قصه ام را ادامه بدهم. داشتم می گفتم: «راهبه ها زیر برف...» که کاموی سلمانی ناگهان برگشت و بازویم را چسبید. گفت: «هی بچه! نمی شه این قصه تو عوض کنی به چیز درست و حسابی تعریف کنی؟ این جا که عین سردخونه س، لعنتی، بتن بس مون نیست، قصه ی برفی و توفانی هم برامون می بافی؟»

کامو ما را دوست می دانست یا دشمن؟ عصبانیت و نگاه تحقیرآمیزش از این بود که گفته بودیم سه روز است در خواب هذیان می گوید؟ اگر یک بار چشم هایش را ببندند و ببرند و گوشت تنش را تکه تکه کنند و با زنجیر به چارمیخ بکشند، شاید یاد بگیرد به ما اعتماد کند. فعلاً فقط حرف ها و تن خرد و خمیرمان را تحمل می کرد. دکتر آرام دست روی شانه اش گذاشت و گفت: «خوب بخوابی کامو.» و او را روی زمین خواباند.

داستانم را از سر گرفتم: «روزی به اون گرمی توی استانبول سابقه نداشت. داستانش طولانیه اما خلاصه اش می کنم. نصف شبی که دو تا راهبه از بیمارستان سن جورج کاراکوی راه افتادن تا خبر خوبوبه کلیسای سن آنتوان برسوند، پرنده ها به ردیف نشسته بودن روی لبه ی بام و آواز می خوندن. وسط زمستون کم مونده بود درختای ارغوان شکوفه بدن و سگ های خیابونی از هرم گرما بخار بشن. دکتر، تا به حال دیدی وسط زمهریر زمستون همه جا عین کویر

داغ بشه؟ یکی از راهبه‌ها که توی اون هوای گرم به زحمت راه پیمایی می‌کردن جوون بود و اون یکی پیر. سمت برج گالاتا بالا می‌رفتن که جوون تره برگشت به اون یکی گفت، از پای تپه یکی دنبال مون کرده. پیره گفت مردی که تو کوچه‌های خلوت و تاریک پشت سرشون راه بیفته، قصدش فقط یه چیزه: تجاوز. با عجله سربالایی رو بالا رفتن. کسی اون دوروبر نبود، همه توی هوایی که غفلتاً گرم شده بود سرازیر شده بودن سمت پل گالاتا، رفته بودن اون پایین توی ساحل خلیج^۱، و کوچه‌ها رو خالی و خلوت ول کرده بودن. راهبه‌ی جوون گفت، مرده داره نزدیک می‌شه، قبل این که ما برسیم سر تپه، اون بهمون رسیده. پیرتره گفت، پس بدویم. با دامن‌های بلند و لباس‌های کت و کلفت شون از جلوی تابلونویس‌ها، مغازه‌هایی که صفحه‌ی گرامافون می‌فروختن، از جلوی کتابفروشی‌ها رد شدن. همه‌ی مغازه‌ها بسته بود. پیره پشت سرشون نگاه کرد و گفت، مرده هم داره می‌دوه. هیچی نشده به نفس نفس افتاده بودن و پشت شون عرق کرده بود. راهبه‌ی پیر گفت، تا مرده دستش بهمون نرسیده از هم جدا بشیم، دست کم یکی مون در می‌ره. هر کدوم توی یه کوچه پیچیدن بی‌خبر از این که چی در انتظارشونه. جوون تره که دوید سمت راست، پیش خودش فکر کرد دیگه نباید پشت سرشون نگاه کنه. یاد داستان کتاب مقدس افتاد، نگاهشو دوخت به کوچه‌های تنگ و توی تاریکی بدو بدو از یه کوچه پیچید به کوچه‌ی بعدی و دوید و دور شد تا مبادا قهرکسانی دامنگیرش بشه که برگشتن و از دور نگاهی به شهر انداختن. حق با اونایی بود که می‌گفتن اون روز نفرین شده‌اس. پیشگوها توی تلویزیون می‌گفتن گرمایی به این شدت وسط زمستون نشونه‌ی بلاس و دیوونه‌های محله‌ها از صبح روی حلبی‌ها کوبیده بودن. راهبه‌ی جوون بعد مدتی فهمید غیر از صدای پای خودش صدای دیگه‌ای نمی‌شنوه و سریه کوچه پا سست کرد. توی یه کوچه‌ی نابلد پشت داد به دیوار و نگاهی به دوروبرش انداخت و فهمید گم شده. پرنده پرنمی‌زد. همراه یه سگ که به پرو

1. haliç

پاش می پیچید، پای دیوار بی سروصدا راه افتاد. داستانش مفصله اما خلاصه اش می کنم. وقتی راهبه ی جوون بالاخره به کلیسای سن آنتوان رسید، فهمید هنوز خبری از اون یکی راهبه نیست. با عجله تعریف کرد چه بلایی سرش اومده و همه رو به هول و ولانداخت. چند نفری می خواستن برن دنبال راهبه ی پیر که در بیرونی باز شد و راهبه با سرووضع به هم ریخته اومد تو. افتاد روی یه چارپایه و نفسی تازه کرد و دو کاسه آب نوشید. راهبه ی جوون بی صبرانه پرسید، تعریف کن چه اتفاقی افتاد؟ راهبه ی پیر گفت، از یه کوچه پیچیدم به اون یکی اما نتونستم مرده رو از سرخودم وا کنم. فهمیدم بالاخره گیرش می افتم. راهبه ی جوون پرسید، خب چی کار کردی؟ سریه کوچه وایسادم، من که وایسادم مرده هم وایساد. بعد؟ من دامنموزدم بالا. بعد؟ مرده هم.... خب؟ پا گذاشتم به فرار. بعد چی شد؟ می خواستی چی بشه؟ زنی که دامنش بالا باشه تندتر از مردی می دوه که تنبانش پایین اومده باشه.»

کاموی سلمانی همان جا که خوابیده بود زد زیر خنده. اولین باری بود که خنده اش را می شنیدیم. بدنش کمی تاب خورد انگار در خواب با موجوداتی غریب مزاح می کرد. جمله ی آخرم را تکرار کردم: «زنی که دامنش بالا زده باشه تندتر از مردی می دوه که تنبانش پایین اومده باشه.» وقتی خنده ی کاموی سلمانی به فقهه تبدیل شد، دستم را دراز کردم تا روی دهانش بگذارم. ناگهان چشم هایش را باز کرد و نگاهم کرد. اگر صدای ما به گوش نگهبان ها می رسید یا کتک مان می زدند یا برای گوشمالی ساعت ها پای دیوار سرپا نگه مان می داشتند. دل مان نمی خواست بعد شکنجه هم به گوشمالی بگذرد.

کاموی سلمانی بلند شد و پشت به دیوار روبه رو داد. نفس های عمیقی کشید و قیافه اش جدی شد و به حال سابقش برگشت. عین آدم مستی بود که شب در گودالی بیفتد و مستی که از سرش پرید، یادش نیاید کجاست.

گفت: «شب خواب دیدم دارم می سوزم. قعر جهنم بودم، همه ی هیزما رو برمی داشتن و تلمبار می کردن روی هیزم های من. بازم سردم بود، لعنتی. بقیه ی گناهکارها فریاد می زدن، پرده های گوشم هزار بار پاره می شد و هزار بار باز

می شد. آتیش زبونه می کشید اما من سیرمونی نداشتم. شماها توی جهنم نبودین، همه ی قیافه ها رویکی یکی نگاه کردم، نه دکتری دیدم نه دانشجویی. دلم آتیش بیشتری می خواست، عین گوسفند قریونی به التماس افتاده بودم. پولدارها، واعظ ها، شاعرهای خبیث و مادرای بی عاطفه جلوی چشمام می سوختن و نگام می کردن. داغ دلم خشک و خاکستر نمی شد، حافظه ام ذوب نمی شد، پاک نمی شد. با وجود آتیشی که آهنوآب می کرد، هنوزم گذشته ی لعنتی یادم بود. می گفتن، توبه کن. بس بود؟ روحت با توبه خلاص می شد؟ آهای همه ی جهنم نشینا! حرومزاده ها! من یه سلمونی معمولی بودم، یه سلمونی که سابق براین نون می برد خونه اش و دوست داشت کتاب بخونه، یه سلمونی که بچه اش نمی شد. روزای آخری که زندگی مون به هم خورد، زخم لیچار بارم نکرد. دلم می خواست فحشم بده اما اون حتی فحششوازم مضایقه کرد. سرخوش شدم و فکرای زمان هوشیاریمو براش گفتم، یه شب جلوش دراومدم و گفتم چقدر بیچاره ام. منتظر بودم تحقیرم بکنه، سرم داد بکشه. می خواستم نگاه تحقیرآمیزشوببینم اما روشو که ازم برمی گردوند دیدم فقط غمگینه. بدترین بدی یه زن اینه که همیشه بهتر از توباشه. عین مادرم. حرفام به نظرتون عجیبه؟ به درک.»

کاموی سلمانی چنگ انداخت به ریشش، روگرداند سمت نوری که از روزنه ی سردر تو می آمد. سه روزی می شد حمام نرفته بود اما از کثیفی روز اول موها، بلندی ناخن ها و بدنش که بوی نان بیات می داد معلوم می شد آن بیرون هم روی آب به خود ندیده. به بوی بدن دکتر عادت کرده بودم، بوی بدن خودم هم آشنا بود، اما بوی تن کامو، مثل تیره بختی روحش، مدام وجودش را به رخت می کشید. بعد سه روز سکوت با هیجان حرف می زد.

«زنم روز اول باز کردن مغازه دیدم. روی شیشه ی مغازه ام نوشته بود «سلمانی کامو». برادرش به زودی می رفت مدرسه. آورده بود موهاشو کوتاه کنم. اسم پسر رو پرسیدم، بعد اسم خودمو گفتم: کامیل هستم اما همه بهم می گن کامو. پسره گفت، باشه داداش کامو. ازش کلی معما پرسیدم، براش از خاطرات

Burhan Sonmez

Istanbul Istanbul

برهان سونمز (۱۹۴۵) در هایدلبرگ آلمان به دنیا آمد و در آنجا به تحصیل پرداخت. بعد از آن به ترکیه مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس پرداخت. او در سال ۲۰۰۹ در ترکیه منتشر کرد. دومین رمان او، «سفر به استانبول» در سال ۲۰۱۱ و سومین رمان او، «استانبول استانبول» در سال ۲۰۱۵ منتشر شده است.

رمان استانبول استانبول در ده روز روایت می‌شود. چهار زاویه رمان، روی گریبان از طاعون ظلم، برای هم قصد می‌گیرند تا در دشت و سکنجه و آتاتپه بیابان‌ها و سوار خورشید را برای هم سلول‌های هاتان‌هاش بخشد. تنها هم‌راز چهار زاویه رمان خواننده‌ی کتاب است. هر چند دکتر، دمیترای، کافور و کوهیا هم می‌گیرند از خواننده‌های که استانبول را می‌خوانند، اما با واکنش‌های درونی، سلسله‌حادثاتی را بنا می‌کنند که باعث می‌شود مبارزه‌شان با قرا هم آورده است. رمان من خواننده را به این فکر می‌اندازد که داستان‌های دکلمون و اشعار بودلیر نیز روایتی هستند از واقعیت زندگی‌های دیگر و به خیال، بخند سکنجه‌ی این چهار تن نیز واقعیت دارد. اندر واقعیت و خیال در استانبول استانبول در هم می‌سکنند.

احب این فصلی که گفتی واقعیت داشت یا از خودت برداشتی؟
این رنگه چه جور سوزیه دمیترای؟ مگه همین آن خودت تکیه می‌کنی که عمری
از من گذشته حالا رنگه قصه‌ها را برعکس هم درسته هر فصلی که از جا گفتی
عمری از من گذشته از واقعیت دارد.

روایان استانبول استانبول حکایت طلسم‌سجری خود را بنا می‌کند و خواننده‌ها را
دیو‌های سوزان شماره ۲۰ از هر فصلی خواننده حکم می‌کند.

یوسف حیدر و علوی شاعر نیز می‌گویند:

حکایت عفت‌انوار
در این مینه‌هاش همین
به لنگان‌هاش بسته ما

ISBN:978-964-329-319-2

